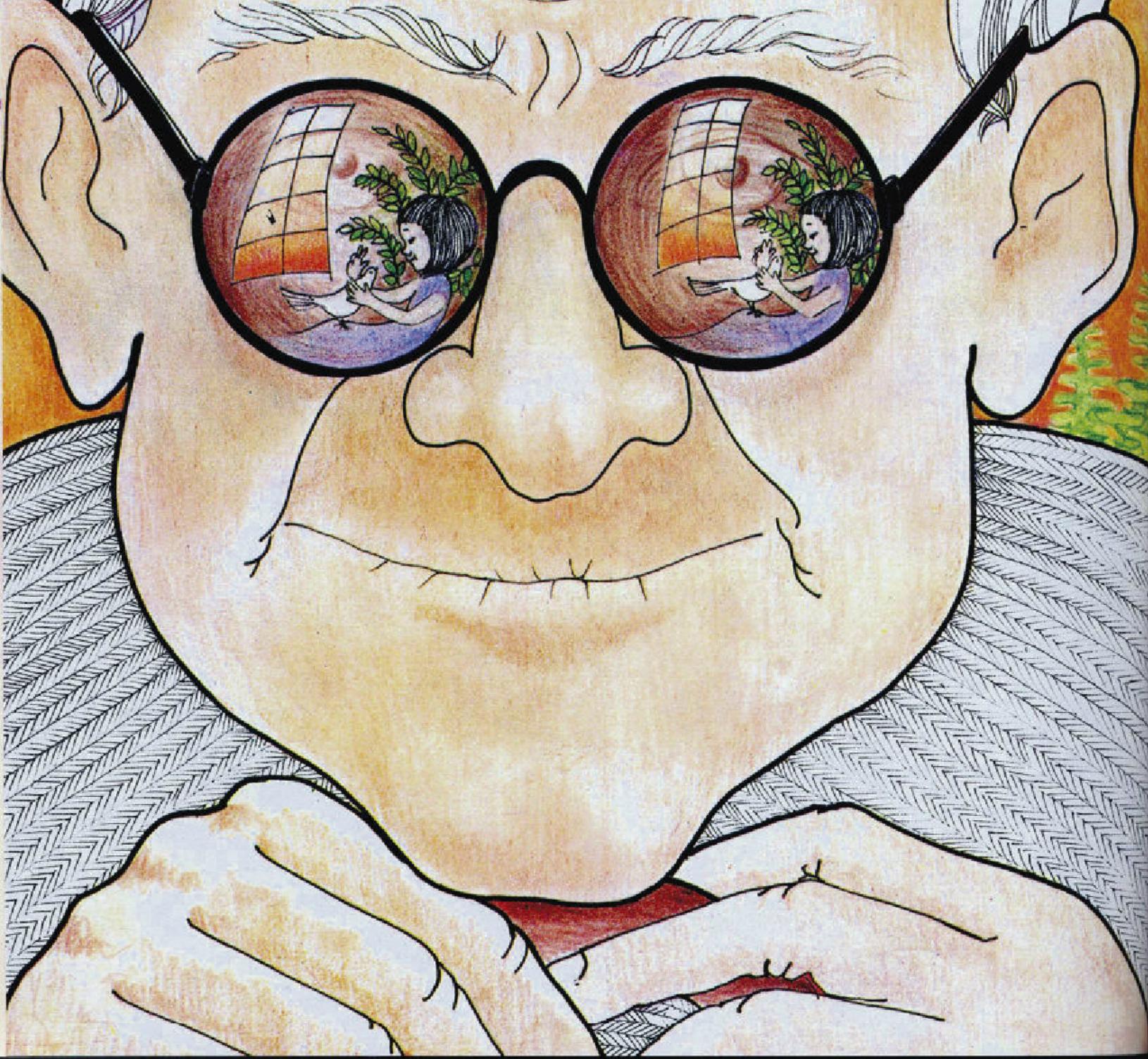
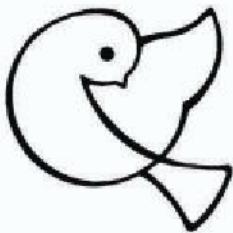


ورقة

مجلة مخصوص فنهايات





تمام این طفال در دنیا "دُخُوش صد عیّات پر شد"

حضرت بدیلہ

ورقا

دوره هفتم شماره پنجم

(۷۱)

در این شماره میخوانیا -

- ۱- مناجات
- ۲- سرمهقاله
- ۳- بچه ها در قلعه شیخ طبرسی
- ۴- نامه های آقای بیزدان
- ۵- معرفی کتاب (مساییه ها) قصه های از دانه ارک
- ۶- اسمی بر روی کتابچه مناجات
- ۷- کربلی جوائز
- ۸- شاهزاده خانم پورونلا
- ۹- چه خبر خوش

مجله ورقابه خلطمن عزیز و فراموش نشدنی ایادی
عزیر امرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا سطه هیات تحریریه نشریه نونهالان. زیرنظر
محفل روحانی ملت بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است، دوره
هفتم و رقا هر دو ماه یکبار با زبان های فارسی و انگلیسی و
پنج زبان محلی در هندوستان با محتوای واحد انتشار
می یابد. ورقابه ایست غیرانقماعی و هزینه اش از هر جمل
آبونمان و تبرعات دوستان بهائی قائم می گردد.
وجه اشتراک، مقالات، اتفاقات و نظریات خود را
با ادرس زیرا رسال فرمائید. هیأت تحریریه
در حکم واصلاح مقالات آزاد است.

VARQA-C/O P.O. Box 19. New Delhi 110 001
INDIA

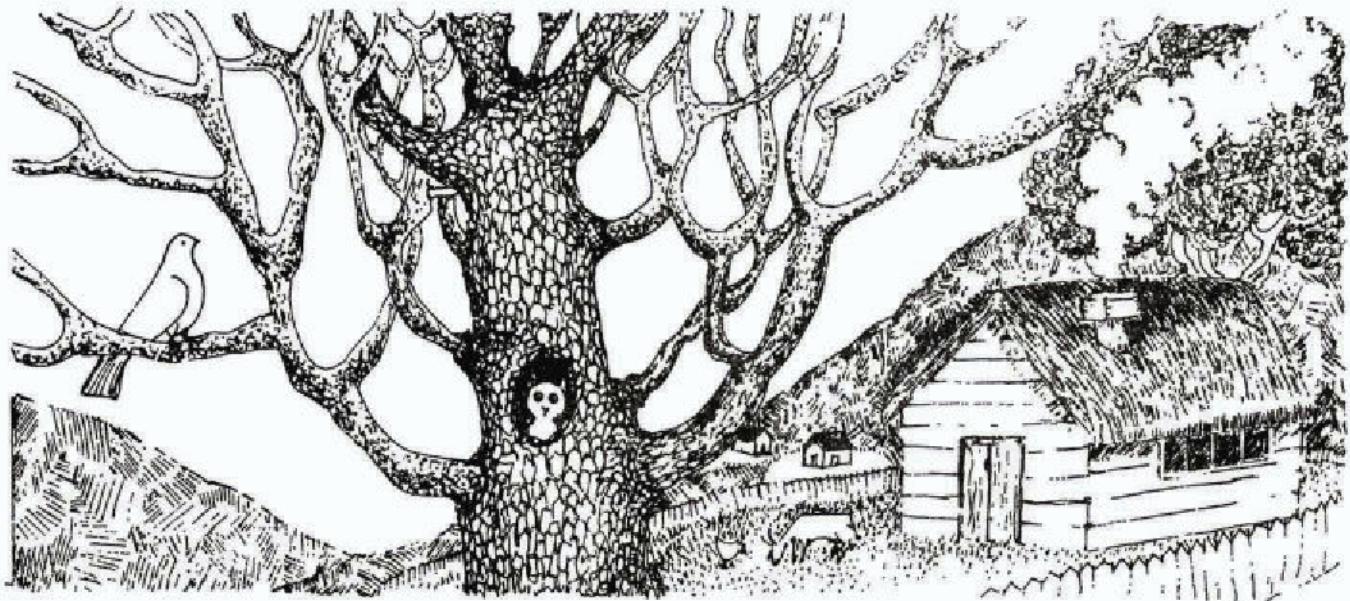
به خاطرداشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کودک دیگر در هندوستان
خواهد توانست ورقابه را یگان دریافت دارد.

حق اشتراک برای مدت یک سال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست
حق اشتراک سالیانه برای کشورهای آسیایی با پست هوایی
(۷ دلار و ۵۰ سنت هزینه پست هوایی)
حق اشتراک سالیانه برای سایر کشورها با پست هوایی
۱۵ دلار امریکا
۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست هوایی)
حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها با پست زمینی
۱۰ دلار امریکا
ر ۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)
توجه: با پست زمینی کاهنندگان و ماهیله در آن محدود است.

بِسْمِ اللّٰهِ

ای خدای مصطفیٰ
از دنیا و جنت
ابھی نو په فیض آسمانی پوش ده سبز و خرم کن و شیشم شادها.
پیرهن سندسی پوش فتاجی از شکوه زعیم فری بر سر زمیره طیبه
بجنش را که معطره عط فرمه تویی بختند و مصطفیٰ
ودرخشنده و تمابان .

۴۶



بچه‌های عزیز الله ابعی

حتماً نامهٔ تپلی را در شمارهٔ قبل خواندید و خنداخید، چون از اول تا آخرش نقشه‌کشیده بود که چیزی بگویید ولی آخرش مطلبی بفکرش نرسیده بود. به حال از گنجشک آن‌هم اگر تنبیل باشد دیگر بیشتر از این توقع نمی‌شود داشت ولی در میان همهٔ حرفهایش آن قسمتی که از شما خواسته بود برای من مطلب بفرستید جذی بود و شما هم باید آنرا جذی بگیرید و مرتب برای من نامه بنویسید و قصه و شعر و مطالب خواندنی بفرستید. اگر هم خودتان نتوانستید از فکر خودتان چیزی بنویسید، می‌توانید پر و مادر و دوستهایتان را که می‌توانند خوب چیزی بنویسند، تشویق کنید که بنویسند و بشما بدهند و آنرا برای من بفرستید. این کمک شما خیلی من را خوشحال خواهد کرد.

چند روز پیش طوطی خانم و تپلی سر نامهٔ تپلی در شمارهٔ قبل باهم صحبت می‌کردند. طوطی خانم از تپلی می‌پرسید: آخر حکش بودیک چیزی که

برای بچه‌ها جالب باشد هی نوشتی. این که نشدنامه. تپلی می‌گفت: من هر چه بفکرم رسید نوشتم. اصلًا من هیچ وقت قصته بفکرم نمی‌رسد. طوطی خانم که معلوم بود از اینکه طوطی هست خیلی راضی است گفت: شما گنجشک هاباید از طوطی ها قصته گویی را یاد بگیرید. می‌دانید ما طوطی‌ها اصلابه طوطی قصته گومشور هستیم. تپلی گفت: آخر چطوری شود قصته نوشت، اگر این را من می‌دانستم خیلی خوشحال می‌شدم. طوطی خانم گفت: برای قصه گفتن باید حواسِ راجمع کنی و دور و برت را خوب ببینی. تپلی گفت: تو خیال می‌کنی من دور برم را نمی‌بینیم. طوطی خانم گفت: راستش را بخواهی نه. تپلی با دلخوری گفت: بفرمایید، این درخت است آنجاجوی آب است. دور ترهم چند تا خانه است. از تویی دود کش خانه دود بیرون می‌آید. دیگر بفرمایید دور و برا مache چیزها هست. طوطی خانم گفت بله بله البته همه آنها بایی که گفتی درست است ولی خیلی چیزهای دیگر هست که تو آنها را ندیده ای مثلًا دور و برا مادرخت است، اما تویی این درخت ها مثل یک جنگل کوچک است هزارها موجود زند. تویی هر درخت زندگی می‌کند. تویی یکی از این درخت ها دارکوب خانه دارد. روی برگهای آن پرازکرهای کوچک است که با خانواده شان واقعاً مشان زندگی می‌کنند. موشهای درختی هم هستند از همه بیشتر مورچه‌ها سرشاخه اش کلاعه‌های کذا اشتراک و نگهبانی می‌دهند و وقتی این همه موجود ریز و درست پهلوی هم زندگی کنند خیلی اتفاق‌هایی افتاد. از این اتفاق‌ها، قصه درست می‌شود آنها بایی که قصه‌هی نویسنده همه این اتفاق‌ها را می‌بینند.

بعضی از آنها حتی موجوداتی را می‌بینند که ما اصلاً نمی‌بینیم مثلًا فرشته‌ها و عنولها و جن‌ها تپلی گفت: راستی اینها همه هستند؟ طوطی خانم گفت: تویی قصه‌های ها که هستند، آنها کارهایی را می‌کنند که آدم‌های نمی‌توانند بکنند اما خیلی

آرزو دارند که بکنند. برای همین همه بچه ها دوست دارند افسانه های پری ها و غولها را بشنوند. این جوی آب از کجا می آید ؟ از روی کوه های دور دست. به کجا می رود ؟ به دریای بزرگ. این جوی آب چه چیز ها در سر راه خودش دیده است و چه چیز های دیگر را خواهد دید. ابر خواهد شد و با سما خواهد رفت. بعد برف خواهد شد و دوباره روی کوه خواهد باری داد و دوباره آب خواهد شد و راه خواهد افتاد این باریک کوه دیگر، یک دریای دیگر، این خودش یک کتاب قصه است. آن خانه که از توی دود کش دود بیرون می آید پراز چیز های جالب است شاید الان بچه ها دور مادر بزرگ شان کنار بخاری نشسته باشند و او برایشان قصه میگوید. شاید در آنجا الان یک مهمانی است شاید کسی مردین است و شاید یک پرنده کوچک توی قفس آن اطاق زندانی است و دارد نقشه فزار میکشد. میشود روی این شاخه درخت نشست و به همه این چیز ها فکر کرد. در عالم خیال به همه این دنیا ها سفر کرد و بعد قصه های خوب نوشت. تپلی گفت: باید خیلی فکر کرد. من گفتم: فقط باید حوا سما خ جمع باشد.

می دانید در این دنیا بچه هایی هستند که درست بحسن شمانویسنده های خیلی مشهوری شده اند و قصه هایشان را در کتابها چاپ کرده اند و در همه جای دنیا مردم آنها را میشناسند. کسی چه می داند، شاید اگر شما هم سعی کنید نویسنده مشهوری بشوید. باید هر چه زودتر شروع کنید و از اینکه روزهای اول خیلی قصه هایتان خوب نشود ناراحت نشوید. هر کاری احتیاج به تمرین دارد. بعضی وقتها هم چند سال طول می کشد تا کسی در کاری واقعاً ماهر شود. ولی من به شما قول می دهم از این کار خودتان لذت ببرید. من همه قصه ها و مطالبی را که خوب باشد چاپ می کنم.

بامید دیدار ورقا

بچه هادر قلعه شیخ طبرسی

تسبیت سرمه : چیزی هست که میمایند

از آن وقتی که میرزا کاظم خسته
ومجروح از قلعه شیخ طبرسی واز
دشتهای مازندران برگشته بود خیلی
وقتی گذشت. از آن روزهایی که
مادرش پرستاریش را کرده بود و آشنا زان
پرسیده بودند که ملا حسین چه شد
و پدرت و بقیه چه شدند و میرزا محمد
کاظم همه را برایشان گفته بود. اما از
میرمحمد علی ولپرک چوپان و عباس
حرفی نزد چه فایده
وحالا خیلی وقت از آن روزی می گذشت
که خبر شهادت حضرت اعلی به مشهد
رسیده بود. یک سال از داستان قلعه
شیخ طبرسی می گذشت. میرزا محمد
کاظم چقدر فکر کرده بود. قرار بود او
ومیرمحمد علی بروند به ماکونزد



می نوشت، موقع نوشتن مثل این
بود که صدای جناب قدوس را می.
شند که در شب ساکت قلعه شیخ
طبرسی به دیوار تکیه زده اند و آیات
الهی را می خوانند. میرزا محمد کاظم
آیات والواحی را که می نوشت به
دیگران می داد و می گفت؛ گوش کنید
حتماً آن صدای آسمانی را می شنود
... گوش کنید ...

.....

رفته بودیم مشهد بیت باپیه
آنجا اطاقی هست که روزی ملا حسین
در آنجا بوده اند و اطاقی هست که روزی
جناب قدوس در آن بوده اند و اطاقی
هست که در آن چند قبر کنار هم است.
یکی هم قبر میرزا محمد کاظم است.
وقتی آنجا ایستاده بودیم و مناجات
می خواند یم فکر کردم: یک چیزی
هست که می ماند. یک شب در قلعه
شیخ طبرسی میرزا محمد علی گفته
بود، "چه خواهد شد؟" و میرزا محمد

حضرت اعلیٰ حال دیگرنه میرزا محمد
علی را می شود دوباره دیدن هضرت
اعلیٰ را. و یاد پسرک چوبان افتاده بود
که یک شب گفته بود: می دانی چوبان
نیکو جان خودش را در راه گوسفند
ها یش می گذارد برای اینکه آنها را به
مرتعه ای تازه برساند جایی که علف
سبز هست وقتی که مرتعه ای
گذشته خشک شده اند و دیگر علف
سبز ندارند ... "چقدر شبها در زیر
آسمان مشهد میرزا محمد کاظم فکر
کرده بود به حضرت اعلیٰ و به چوبان
نیکو ... حال خیلی سالها از آن موقع
می گذشت. حال دیگر میرزا محمد
کاظم ریش سفیدی داشت و صورتش
خیلی خسته بود و چشمها یش پراز
فکر بود. بیشتر در خانه شان می ماند.
همان خانه ای که سالها پیش یک روز
اطافش را برای جناب قدوس آماده کرده
بود. حال اصبح تا شب می نشست و از
روی الواح و آیات حضرت بهاء اللہ

گوش می‌کند. مثل اینکه این داستان
 در هوای شب‌های صاف و ساکت مانده
 باشد و حالدار گوشان چیزی بگوید.
 چیزی هست که می‌ماند. چیزی
 از میرزا محمد کاظم از پرک چوپان،
 چیزی که حalamن آن راحس می‌کنم
 و دوستم از آن راه دور آمد است
 که بشنوید. چیزی که نفی شود گفت
 کجاست ولی شاید همه جا باشد.
 در آسمان شب دردشتهای سبز،
 در گله هانسل به نسل می‌ماند. بزرگاله
 ها که داستانش را فنی شنوند. آسمان
 را که نگاه می‌کنند: دنیا! او می‌گردند،
 و وقتی به مرتعهای سبز اطرافشان
 نگاه می‌کنند می‌دانند که چوپان
 نیکو بوده است.....

از مهران روحانی سیستان

کاظم گفت: «مهم نیست که چه
 خواهد شد. امشب اینجا نشسته.
 ای و باد صدای جناب قدوس رامی آور
 که آیات الهی رامی خوانند. فکرش را
 کن از این بهتر چه می‌شود؟... نمی
 توانی همه اش فکر کنی بعد چه خواهد
 شد. اگر بد انی که الان چقدر خوب
 است بعد هم هر چه بشود خوب
 خواهد بود. فکرش رانکن...»
 آما چطور می‌شود فکرش رانکرد
 حالا که صد سال گذشته است و من
 رفته ام بالای قبر میرزا محمد کاظم و
 داستان او را برای دوستم تعریف می‌کنم.
 دوستم از جای دوری آمده است. از
 جزیره کوچکی آنطرف دنیا آنقدر کوچک
 که حتی روی نقشه جغرافیا نیست.
 جزیره بی که همیشه سبز و خرم است
 چند خانواده هم در آن زندگی می‌کنند
 و خانواده دوست من در آنجابهای
 شده اند و حالا او آمده است با چشمهای
 درستش به داستان میرزا محمد کاظم

فالهه های آفای لرستانی

تکان می خورد نگاه می کردم که یک دفعه صدای

خش خشی آمد مثل اینکه کسی پشت

پنجره راه می رفت. داشتم نگران می شدم

که یک دفعه صورت شمیم در وسط پنجره

پیدا شد. توی نور کمر نگ مهتاب بنظر

رنگ پر بیده می آمد. آهسته پرسید، آقای

از دانی خواب هستید؟ گفتم: من نه ولی تو

حالا باید خواب باشی. اینجا چه کاری کنی؟

با لگرانی و تند تند گفت: آقای از دانی من

در خطر هستم. خندیدم و گفتم شمیم جان

باز خیالاتی شده ای؟ فوراً به اطاقت برگرد

و بخواب. شمیم گفت: ولی شما باید بمن

کم کنید. من در خطر هستم. گفتم: آخر

مگر چطور شده است؟ گفت: من دانید بابا

گفته است باید دفتر مشقم را فردا صبح اول

وقت به اون شان بدhem. گفتم خوب چرانشان

نمی دهی؟ گفت آخر.... آخر گم شده.

است. گفتم پس چطور بابا می گوید آنرا

صبح به اون شان بدھی؟ گفت آخر اون میلاند

که گم شده است. من به او گفته بودم دفتر

مشقم در منزل است حالا و می خواهد

ورقا عزیز الله ابھی

هر چه من پیر ترمی شوم برایم نامه

نوشتن مشکل ترمی شود. هر روز به خودم

می گوییم امروز باید به ورقانامه بنویسم

ولی شب که می شود بخودم می گوییم فردا

حتماً امروز بهتری است و دیگر می شود

نامه نوشت در نتیجه کارهای طوریه عقب

می افتد. بگذریم. چند شب قبل در رختخویم

دراز کشیده بودم و به پرده پنجره که بانسیم



هم دارند خیلی شیطان می‌شوند. کم کم
نگران می‌شوم. گفتم بچه‌های خوبی هستند
جای نگرانی ندارد. دلیش بشمیم پیش من
آمده بود، فی گفت در خطر است. مثل اینکه
دفترش را گم کرده است ولی هی ترسد
راستش را بگوید. گفت: می‌دانم. گفتم: من
با او صحبت کرده ام فهمیده است بدکاری
کرده که دروغ گفته است اینقدر کافیست.
گفت: خوشحال شما حوصله تان زیاد است.

بعد از صبحانه شمیم را توی ایوان
دیدم خوشحال بود. من را که دید چشمک
زد و گفت: "موجزه" شده است. گفتم:
درستش معجزه است ولی چرا؟ گفت:
بابا اصلاً یادش رفت. در مردم دفتر هیچ
نپرسید. صدایش کردم آمد پهلوی من و
نشست. گفتم: فراموش نکرده است من
با او صحبت کردم. میدانی ببابا چقدر گرفتار
است و خسته؟ گفت: بیچاره دارد پیرمرد
می‌شود. همیشه هم سریش درد می‌کند.
گفتم: می‌دانی چرا؟ چون خیلی کاردار که
باید بکند. شما هاباید به او کمک کنید تا

آنرا بپیدا کنم. پرسیدم: یعنی به بابا دروغ
گفته ای؟ ساکت ایستاد و سریش را پائین
انداخت. گفتم: خوب این دیگر خیلی کار
بلدی بوده است. هر کس دروغ بگوید خودش
و دیگران را در خطر خواهد انداخت. حالا
برو به اطاقت و بخواب فردایک فکری خواهیم
کرد. در حالیکه با انکه پابه اطاقت بر می‌گشت
گفتم: قبل از خواب یک مناجات بخوان و
بخودت قول بده دیگر هیچ وقت دروغ
نگویی.

فردا صبح خیلی زود بود که صدایی
از توی حیاط شنیدم. پدر شمیم گلهای
با عچه را آب می‌داد. بخودم گفتم: حالت
است و بیرون رفتم. گفتم: صبح بخیر کار
و بار چطور است؟ همانطور که احمد هایش توی
هم بود گفت: قربان شما؟ می‌گذرد. گفتم:
صبح اول وقت خسته بنظرمی‌رسی. گفت:
کار خیلی زیاد است.

گفتم: می‌دانم ولی باید سخت نگرفت
درست می‌شود.

گفت: من هم سعی می‌کنم. لیکن بچه‌ها

می گفت خطرناک است. فقط گاهی تویی
مزرعه بازی می کردیم بقیه اش تویی باعث منزل
بودیم. آنجاییک گوشه با غچه کوچکی بود
که مال من و خواهرم بود. تولیش چیز
می کاشتیم. مزرعه دمابود. آن سال چند
روز به عید مانده تویی با غچه بوته جارو
کاشته بودیم. هر روز آ بش می دادیم و بوته
جارو خیلی فشنگ مثل یک سرو کوچک سیز
می شد. نمی دانم چرا بوته خواهرم خیلی
سبزتر و بزرگتر بود. ولی بوته من هرچه آ بش
می دادم کوتاه مانده بود. کم کم نگران می شدم.
هر روز خواهرم بوته اش را اندازه می گرفت و
دادمی زد که یک انگشت بزرگتر شده است.
ولی مال من همانطور مانده بود. کم کم غصه ها
شده بودم چرا باید بوته خواهرم آنقدر بزرگتر
باشود؟ کم کم از این فکر حتی خوابم نمی برد.
یک شب فکری بسرم رسید صبح خیلی زود
به با غچه رفتم و بوته خواهرم را شکستم.
فقط وقتی بوته شکست فهمیدم چه کار
بدی کرده ام. بوته به آن قشنگی آه از خودم
بعدم آمد ولی دیر شده بود. چنان لحظه بعد

وقتی منزل می آید خوشحال باشد و خستگی
کار از تنش در بیاید. پرسید: ولی چطور؟
گفتم: با کارهای خوب. در دنیا چیزی بدتر
از دروغ گفتن نیست چون دروغ آدمها را
با هم دشمن می کنند و سبب می شود که
مردم به همه چیز شک کنند مثلاً اگر تو
یک بار دروغ بگویی دیگر هیچ وقت پدر حرفها
یست را باور نمی کند و خواهد توانست بتو
اعتماد کند. دروغ فقط مخصوص آدمهای
ترسو است بهایی همیشه راست می گوید
حتی اگر کار بدی کرده باشد. ولی آدم ترسو
سعی می کند کار بدش را با دروغ پنهان کند
و به این ترتیب دو کار بد کرده است.
شمیم همانطور که سرش را پائین
انداخته بود پرسید: آقا! از دانی شما،
هیچ وقت دروغ نگفته اید؟ پهلویش
نشستم "برایت گفته بودم منزلمان وسط
مزرعه خشک شاش بود" شمیم گفت بله بله
بله تویی آن ده کوچک، با آقا جان. گفت: میلانی
ما خیلی تنها بودیم، من و خواهرم. هیچ وقت
مارا از منزل بیرون نمی بردند. آقا جان



عید نفهمیدم. هر وقت چشم به کفشهای
کهنه برادرم می‌افتد دلم می‌گرفت از همه
بله‌را نکه برادرم می‌دانست این کارمن است
ولی نمی‌دانم چرا هیچ وقت به آقاجان
چیزی نگفت. هنوز بعد از این همه سال
هر وقت این داستان یادم می‌آید از خودم
خجالت می‌کشم. بعد در حالیکه شمیم
راتوی بعلم می‌گرفتم گفت: میدانی شمیم
جان‌گاهی یک دروغ زندگی آدم را بلکه خراب
می‌کند. بهائی هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.
شمیم در حالیکه دستش را به علامت قول
دادن بالا گرفته بود گفت "هیچ وقت"؛

از: فرمزد صبا

در منزل غوغایی برپاشد. خواهرم تمام روز
را گردید. آن شب آقاجان همه ما را
حداکرد. از صورتش معلوم بود خیلی عصبانی
است. آقاجان خیلی کم عصبانی می‌شد
ولی وقتی عصبانی می‌شد اصلاً شوخی
نداشت. پرسید: چه کسی بوته را شکسته
است؟ آه خدای امگر می‌شد بگو یم من.
ساکت ماندم. آقاجان ایندفعه از من پرسید
بینیم کارتواست و نمیدانم چطور یک
نفراتوی دهانم جواب داد "نه نه کارمن نیست:
آنوقت پدر به برادرم نگاه کرد: بیچاره برادرم
اگرچه از مابزرگتر بود ولی از همه مظلوم تر
بود. نمی‌دانم چرا هیچ نگفت. آنوقت آقاجان
تو چشمهاش نگاه کرد، از آن نگاهها که همه
جارا سردی کرد و بعد با صدای خسته‌ای
گفت از تو انتظار چنین کاری را نداشتم
و در حالیکه از اطاق بیرون می‌رفت اضافه کرد
"کفش عید برایت نخواهم خربیا": من تا
صبح نخوابیدم. خیلی غصه خوردم بیچاره
برادرم تقصیر نداشت اما دیرشد و بود حرف
آقاجان دو تا نمی‌شد. آنسال اصلاح چیزی

درخت آفتاب

آیا هیچ وقت فکر کرده اید که بچه های "دگومبو" وقتی در تپه های توگو "در غرب افریقا برای آوردن آب می روند چطور قصه هایی می شنوند ؟ یا آنکه مادر بزرگ های بتی وقتی در غروب های سر دکوه استان نوہ هایشان را در بغل می گیرند و می نشینند . برای آنها چه چیز هایی تعریف می کنند ؟ و یا اینکه برای دو تا پسر بچه اهل "میوک" چه اتفاقی افتاد وقتی روی یک صخره در "کالیفرنیا" خوابشان برد و صخره یک مرتبه شروع به بزرگ شدن کرد ؟ ... در این صورت کتاب "درخت آفتاب" برای شما نوشته شده است . همچنین در این کتاب داستان زارع فقیر چینی را بنام "چان" می خوانید که بزرگترین گنج عالم را در داخل یک بالش پیدا می کند و اینکه چطور یک موش کوچولو کوهی را بر روی دو شیش از "تاندار" لاسکا می گذراند .

کتاب درخت آفتاب (THE SUNSHINE TREE) که کتابی بزبان

انگلیسی است شامل ۱۹ داستان جالب از مناطق مختلف دنیا، از شوروی و لانوس گرفته تا کالیفرنیا و کوی - کوی برای شماست و هر کدام موضوعهای مختلفی راجع به تلاش، انصاف و هوش آدمهاد از نتایج غرور، طمع و حسادات را نشان می دهد . این مجموعه با نظر ساده "وندی هلر" و طرح های زیبای "برایان او نیل" بوسیله "جورج رونالد" چاپ شده است . همچنین راهنمایی هایی برای والدین و معلمان دارد که چطور می توانند حداقل بیشتر بهره را از از داستان های مختلف ببرند . کتاب "درخت آفتاب" کتابی با ارزش برای کتابخانه خصوصی هر نوجوان است . در اینجا یکی از داستان های این کتاب را می خوانید :

قمهه دئی از دا هارک

هیتا یه ها

نواخته شد. در بازشدو مردکوتوله‌ای که
قدش تازانوی آنها بود باریش بلند و
کلاه قرمزویک پیش بند چوی در آستانه
در ظاهر شد.



آنها فوراً تمیل ند که میهمانستان باید
از ساکنین تپه باشد ولی اصلاً شرور و بد و یا
حتی ناخوشایند بنظر نمی‌رسید. البته ظاهر

روزگاری یک زن و شوهر مزرعه کوچک
را در میان یک دشت که فاصله زیادی با دهکده
داشت بعنوان هدیه عروسی دریافت کردند.
نزدیک این مزرعه تپه کوچکی بود که بر روی
آن صخره خراب و خمیده و قدیمی فرار
داشت. زوج جوان با خوشحالی زیاد رفتند
که در مزرعه جدیدشان زندگی کنند ولی
خیلی زود دریافتند که در آن مزرعه تنها
وبیکس رها شده‌اند. اهالی دهکده هیچ وقت
به سراغ آنها نمی‌رفتند و از نزدیک شدن به
آن تپه وحشت داشتند چون معتقد
بودند آدمهای ترسناکی در تپه زندگی می‌
کنند. با وجود آنکه هیچ وقت هیچ‌کدام از
آنها تپه نشینان را از نزدیک ندیده بودند
و با آنها حرف نزده بودند ولی مطمئن بودند
که آن مردم آدمهای شرور و بد و ناخوشایندی
هستند.

ولی زن و شوهر جوان توجهی به این
حرفه‌اند اشتندواز صفا و خلوت خانه خود
لذت می‌بردند. یک روز غروب همین طور که
کنار آتش نشسته بودند ضربه‌ای به در

او با خود آنها خیلی فرق داشت ولی قیافه
مهریانی داشت و برای همین دعویش کردند
که با آنها در کنار آتش بنشینند، مرد کوتوله
گفت: عصر بخیر، مام ردم تپه فهمیده ایم
که شما آمدید، اید تادر اینجا زندگی کنید.
رئیس مام را فرستاده است تابه شما بگوییم
که مابد خواه شمانیستیم و اگر شما باما کاری
نداشته باشید و به ما آزاری نرسانید ما
هم متقابل باشما کاری نخواهیم داشت.
مرد صاحب خانه جواب داد: اصلانگران

نمایمید، ماهیچ قصد آزار و اذیت شما
رانداریم، اینجا بقدر کافی جای زندگی برای
همه ماهست و هیچ دلیلی ندارد که مانسوانیم
با هم دوست و رفیق باشیم. بعد زلش گفت:
بله، حلامی شود برای شام پیش مابمانیده
مرد کوتوله در حالیکه تعظیم می کرد گفت:
— .. متشرکرم، رئیس منتظر برگشتن من و
شنبیدن این خبر خوش است من باید
اور ازیاد منتظر بگذارم. شب بخیر؛ و بعد
ناگهان از نظر ناپدید شد.

مدتها گذشت و زوج جوان با مردمان
تپه به صلح و صفائض زندگی می کردند. او ایل



جوان بدون آنکه بتواند به زنش کمکی بکند
شاهدز جرکشیدن او بود. یک شب همینطور
که کنار بسترز نش نشسته بود خوابش بردا
یک مرتبه با صدایی از خواب پرید و در کمال
تعجب دید که اطاق پراست از تپه نشینان
کوچولو. یکی خانه را جارو میکرد. دیگری
لباسهارا رفومی کرد سوهمی بچه را آرام میکرد
و چهارمی هم جوشانده گیاهی برای زن
مریضش درست میکرد. ولی آدم کوچولوها
به محض آنکه متوجه شدن مردک بیدار
شده از خانه بیرون دویدند. درست روز بعد
حال زن روبه خوب شدن گذشت ولی از
ملت کوتاهی از رختخواب بیرون آمد و مشغول
کارهای خانه شد.

سالها گذشت "اینگرید" "دختربزرگی
شد و آنها زندگی خوشی را به مسایگان
مهریانشان داشتند.

یک شب دیر وقت کسی در خانه شان
رازد. همان مردی بود که سالها قبل برای
اولین بار در خانه شان آمده بود منتهی
[سبار بجای لباس همیشگی لباس سفر
به تن داشت. و صورتش خیلی غمگین بود.
او گفت: "رئیس خواهش کرده که شما و

آدم کوچولوهای خجالتی وقتی همسایه
هایشان را می دیدند فرار می کردند ولی بعد
از مدتی که فهمیدند آن زن و شوهر واقعاً
کاری به آنها ندارند یکردون ترس به کار
خودشان ادامه می دادند و هر وقت که زن و
مرد همسایه شان را می دیدند بخندی به
آنها می زدند و با جملات دوستانه احوال پرسی
می کردند. زن و شوهر بعد از بدنیا آمدند
دخترشان "اینگرید" سیدی پراز کیکهای
کوچولو جلوی در خانه شان پیدا کردند
و خیلی خوشحال شدند. این هدیه ای بود
از طرف مردم پنه.

کمی بعد از آن یک روز زن جوان مریض
شد آنقدر شدیلکه شوهرش نگران بود که
او ممکن است بمیرد. مرد ناچار به دهکده
رفت تا کمک بگیرد. همینطور در بد و بدبال کسی
می گشت تا کمکش کند. بالاخره مردم دهکده او
رانزد پیرزنی فرستادند که گیاههای مختلف
دارویی راهی شناخته ولی پیرزن حاضر نبود
که برای دیدن زن مریض او برود چون خانه آنها
درجایی قرارداد است که تپه نشینان زندگی میکردند
بالاخره مردک با غصه زیاد به خانه برگشت.
روزها پست سره هم می گذشتند و مرد

کوچکی در دست او می‌گذاشتند. بعد از همه از غاربیرون رفتند و بطرف مزارع وحشی براه افتادند.

اینگرید و پدر و مادرش از بالای تپه به تماسای آنها مشغول شدند و وقتی که آخرین نفر آنها از دیده ناپدید شد غمگین و ناراحت بطرف خانه شان براه افتادند.

روز بعد "اینگرید" فکر کرد به سراغ سنگهایی که از تپه نشینان هدیه گرفته بود برود. ولی سنگهای که شب قبل بیرنگ و ساده بنظر می‌رسیدند دیگر ساده نبودند. آنها در پرتو خورشید روز براق و زیبا شده بودند. بعضی‌ها قوهای بعضی زرشکی و بقیه سیاه سبز و آبی بودند.

تپه نشینان به سنگ‌هارنگ چشم‌های خودشان را داده بودند.

بعضی‌ها معتقدند که سنگ‌های قیمتی دنیا که رنگ‌های زیبادارند و مید رخشناد همان سنگ‌هایی هستند که تپه نشینان به عنوان هدیه به همسایه‌های خودشان داده‌اند تارنگ چشم‌های آنها را بیاد داشته باشند.

ترجمه: ترانه اشرف

خانواده‌تان امشب به محل زندگی ما بیان نمی‌کند.. ولی چیزی دیگری نگفت.

آن شب "اینگرید" و پدر و مادرش به غاری که محل زندگی تپه نشینان بود رفتند. از در کوچکی که کنار تپه بود وارد شدند و بداخل تپه رفتند. آنها خودشان را در اطاقی که با گلها و حشی رنگارنگ و دسته گیاه‌های معطر ترین شده بودند. یک میز بزرگ ولی کوتاه اطاق را پر کرده بود. رئیس به آنها امر کرد که بر روی صندلی مخصوص مهمانهای عالی‌قدر بنشینند و بعد مردم تپه هم‌همه نشستند. رئیس شروع به صحبت کرد: من از شما خواستم امشب به اینجا بیایم تا به شما بگویم که مردم من و من چقدر از دوستی شما در طول این سال‌ها متشکریم. بالاخره زمان آن برای ما فرار سیده که این محل را ترک کنیم و بدنبال کسانی که سال‌ها قبل از آب‌گذشتند و به نروژ رفته برویم. ماباید با شما خدا حافظی کنم،

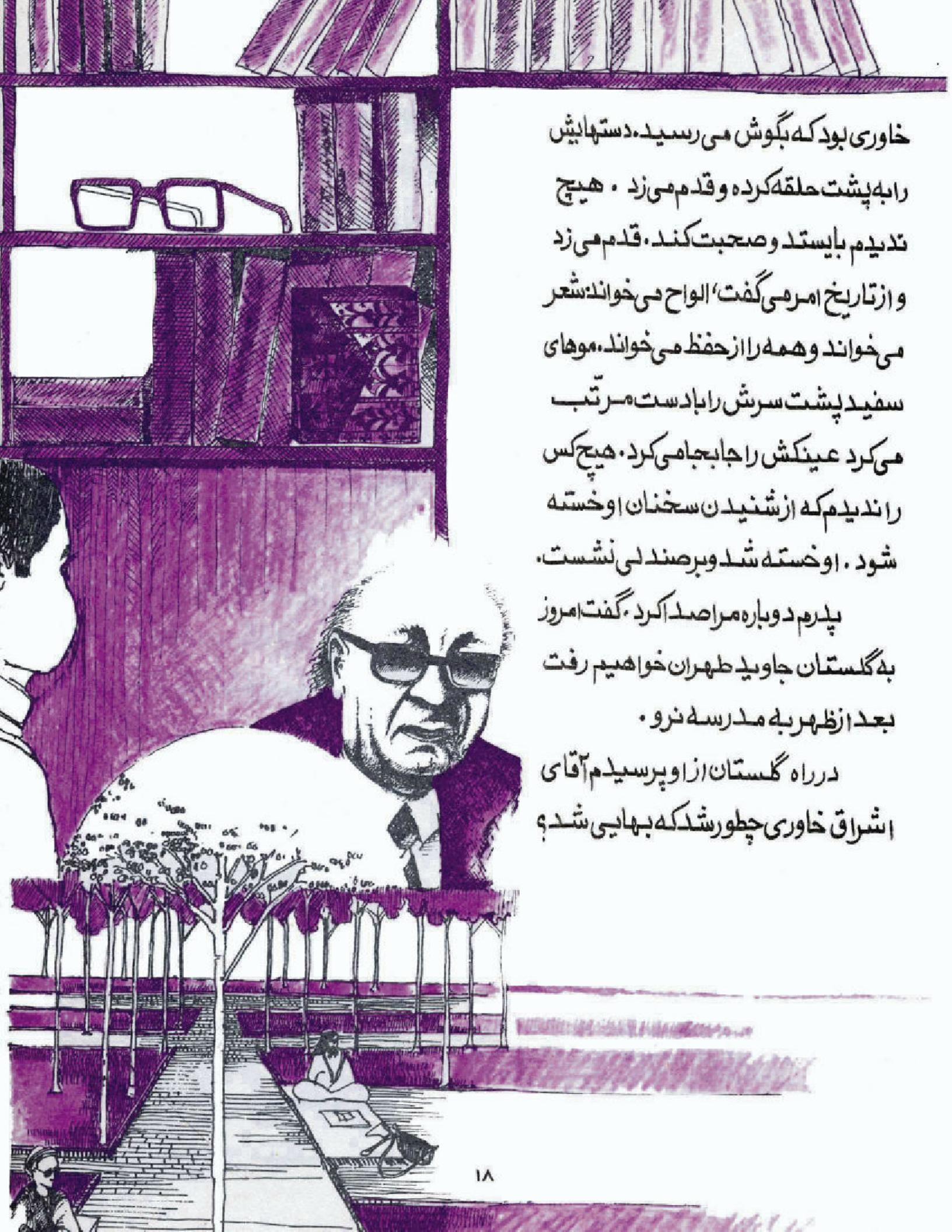
آدم کوچلوها یکی یکی پیش همسایه هایشان آمدند تا خدا حافظی کنند. وقتی به "اینگرید" فی رسیدند هر کدام از آنها سنگ

اسندهی بروی کتابچه مناجات

کیست که تمام این مناجات‌ها را بد بوده و در این کتاب نوشته است؟ او گفت ایشان یکی از فاضلین امراء است و این مناجات‌ها را جمع آوری نموده است. گفتم فاضل یعنی چه؟ گفت فاضل کسی است که خیلی کتابها و نوشه ها را خوانده و نوشته است و همه چیزی داند. گفتم اشراق خاوری خیلی کتاب نوشته بود گفت خیلی وقتی بزرگ شدم کتابهایش را خواهی خواند.

صدای پدرم را شنیدم که پرسیده بچه فکر می‌کنم؛ جوابی نداشم و به یاد اولین بار که اشراق خاوری را دیدم افتادم در شهر مشهد بود شهری که محل تولد او بود. در حظیره القدس مشهد جلسه عمومی بود. هم رهمنه احباب آمدند بودند چون آقای اشراق خاوری صحبت می‌کردند. ما هم رفته بودیم. تمام جمعیت سراپا گوش بودند. فقط صدای گرم اشراق

ظره که از مدرسه به منزل آمدم احساس کردم امروز روز متفاوتی است. همه جا ساکت بود صدای پدرم از مهمانخانه می‌آمد که با صدای بلند مناجات می‌خواند. اینهم باروزهای دیگر فرق داشت او همیشه صبح زود مناجات می‌خواند. بداخل مهمانخانه رفتم و کتابچه‌هایی و آشنای مناجات را در دست پدرم دیدم روکش محمل کتابچه بروی گلهای قالی کنار پدرم بود. کنارش نشستم تا مناجاتش تمام شد کتابچه را بوسید و با راهی در روکش محملش جاده و آنرا روی طاقچه جای همیشگیش گذاشت. از پدرم پرسیدم چرا حالا مناجات می‌خوانی؟ گفت: امروز خبر شدم که آقای اشراق خاوری صد عود کردند، و سکوت کرد... نگاهم به کتابچه مناجات برگشت جادی که نام اشراق خاوری را برای اولین بار دیده بودم. سالها قبل بود. آن روز از پدرم پرسیدم این شخص



خاوری بود که بگوش می‌رسید، دسته‌ایش
را به پشت حلقه کرده و قدم می‌زد . هیچ
تلدیم بایستد و صحبت کند، قدم می‌زد
واز تاریخ امر می‌گفت، الواح می‌خواند شعر
می‌خواند و همه را از حفظ می‌خواند، موهای
سفید پشت سر ش را بادست مرتب
می‌کرد عینکش را جای جامی کرد. هیچ کس
راندیدم که از شنیدن سخنان او خسته
شود . او خسته شد و بر صندلی نشست.
پدرم دوباره مرا صد اکرد، گفت امروز
به گلستان جاوید طهران خواهیم رفت
بعد از ظهر به مدرسه نرو .
در راه گلستان ازا و پرسیدم آقای
اشراق خاوری چطور شد که بهایی شد؟

واز حفظ داشت این مثنوی زیبای رانشیده بود. بدقت گوش داد و لذت برد. فردای آن روز باز هم به آن باع رفت و آن درویش را دید که در همان لباس سفید و تمیز دیروز ببروی زمین نشسته و مشغول خواندن آیات است. فکر کرد قران میخواند ولی او که قران را از حفظ فی دانست این آیات را نشیده بود. خیلی کنجد کاو شد و اینباره سراغ درویش رفت و پرسید: این آیات از کیست که تو میخوانی؟ من تمام آیات قرآن را میدانم ولی هیچ یک از این جملات زیبای بیاد نمی‌آورم. درویش جوابی نداد و بخواندن ادامه داد. اشراق خاوری خودش همیشه تعریف می‌کرد: «در آن باع شهر ملایر بود که برای اولین بار احساس کردم حقیقت جدید را یافته‌ام. در شهرهای دیگر با خیلی از بهائی‌ها ملاقات کرده بودم و بحث‌های زیادی کرده بودیم ولی هیچ وقت به من کتابی یا نوشته‌ای از حضرت بها االله نداده بودند که بخوانم. آن روز در آن

گفت داستانش خیلی جالب است. پدر او از علمای معروف مشهد بود و پسرش را خودش تعلیم داده بود. بعد نیز در مشهد و قم ادبیات و فلسفه و تاریخ را تحصیل کرده بود. آن روز هامدرسۀ دانشگاه نبود، یک فرع عالم چند شاگرد داشت و آنچه را که می‌دانست به آنها یاد می‌داد.

هنوز سن زیادی نداشت که باندازه استادش چیزی می‌دانست و برای خودش عالم شده بود. کتابهای شیخ احمد و سید کاظم رشتی را هم خوانده بود و میدانست که باید بدنبال حقیقت جدید برود. در شهرها مسافت می‌کرد و با علماء به بحث و گفتگو می‌نشست.

یک روز قبل از عزوب آفتاب به با غی که پاک عمومی شهر ملایر بوده رفت. روی حیندلی پاک نشسته و در افکار خود بود که صدای درویشی را شنید که با صدای بلند مثنوی می‌خواند. اشعار زیبائی بود. او که شعرهای زیادی را خوانده

از روزی که بهائی شد به تبلیغ مشغول شد و به دستور حضرت ولی امرالله به سلیمانیه در عراق رفت و به تبلیغ کرد. های سلیمانیه مشغول شد ولی دولت عراق او را مجبور به بازگشت به ایران کرد. با اینکه همیشه سفره کرد ولی همیشه مشغول نوشتگری کتابی بود. کتابهای او بهترین یادگار او هست که برای همیشه یاد او را زندگانگاه خواهند داشت.

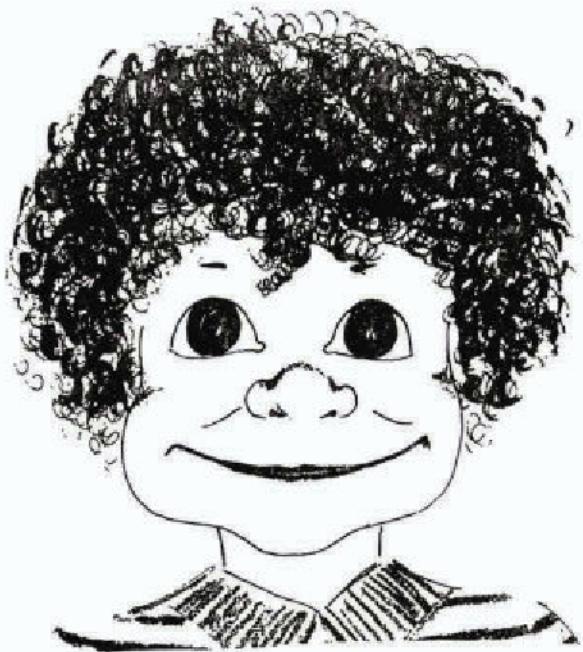
در آن غروب تابستان اشراق خاوری را به درختها و گلهای گلستان جاوید سپرده بود و به خانه بازگشتیم. ولی او هنوز در خانه مابود بروی طافچه کتابچه مناجات آشنای من و در کتابخانه پدرم کتابهای اشراق خاوری بودند که برای همیشه بامانودند.

نوشته: مشیت الله اشرف
براسامن خطوط خانم مهرانگیر و حیدر طهرانی
(هاشم زاده) که توسط خانم لی ایین برای
ویرایش نظیر شده است

غروب زیبا و در میان درختهای تقومند
باغ بود که لوح سلطان ایران را زیارت
کردم و ایهان آوردم."

پدرم به تعریفش ادامه داد... آن درویش میرزا یوسف خان وجدانی بود اشراق خاوری را در شهر دیده و میدانست که با بحث و گفتگونه میتوان این آخوند جوان را با حقیقت دیانت بهائی آشنا کرد. لباس درویشی پوشید و بدنبال اشراق خاوری به باغ عمومی رفت و مشنونی حضرت بهاءالله و لوح سلطان را برای او خواند. او خوب میدانست که این آیات از هر دلیلی برای اثبات دیانت بهائی بهترند.

به گلستان جاوید رسیدیم جمعیت انبوه بود همه آمده بودند تا در دعاشرکت کنند. پدرم گفت اینها و خیلی دیگر از احبابی شهرها و دهات ایران دوست اشراق خاوری بودند. او سراغ همه میرفت. به تمام شهرهای ایران سفر کرده بود تک تک اجبارا در گوش و گنار ایران میشناخت.



نانوادادزد: آهای پسرجان صبح به این
زودی کجا می‌روی؟
کری جونز جواب داد: صبح بخیر من
می‌روم به سفر، یک سفر دراز. می‌روم که این
دنیا را جای بهتری برای همه بگنم.
نانوازنه دل خنده دید. از کار کری جونز
احساس افتخار کرد و گفت: "کاری به این مهمی
شایسته یک صبحانه خوب است." کری جونز صبحانه
مفصلی خورد و حتی چند تابیسیکوتی هم برای
بقیه راه گرفت.
کری جونز بطرفجاده رفت. لبخند بزرگ
همیشگی را بر لبانش داشت و از صبحانه مفصلی
که خورده بود راضی و خوشحال بود.

ماجراهای کری جونز

انبوهی از موهای فرفی، دوتا چشم
درشت و گرد یک دماغ پلی یک لبخند بزرگ
همیشگی و یک شکم گنده مشخصات فهرمان
داستان ماکری جونز است. یک روز صبح کری
جونز از خواب بیدار شد و جلوی آینه ایستاد
و گفت: این دنیا جای مزخرفی برای زندگی
است باید یک کاری کرد!

آینه به کری جونز جواب داد: چرا راه
نمی‌افتد به سفری بروی و این دنیا را جای
بهتری برای زندگی بگنجان! کری جونز از این
ایده خوشش آمد و بدون تلف کردن وقت
مسوالکش را در جیبیش گذاشت و قدم به
دنیا بزرگ بیرون گذاشت.

نم صبحگاهی هنوز همه جارا پوشانده
بود و خروس تازه آوازش را تمام کرده بود که کری
جونز نم مغازه نانوایی رسید.

مردک به او گفت: «الآن وقت نشستن کنار جاده برای پسکوچولوی مثُل تو نیست. چه چیزی باعث شده که این گرمای را تحمل کنی؟» کری جونز با همان لبخند بزرگش جواب داد: «من دارم به سفرمیروم، میخواهم این دنیارا جای بهتری برای زندگی بکنم!»

بستنی فروشن گفت: «بارک الله کار به این بزرگ شایسته جایزه است اما یکی کمی کری جونز بستنی های شکلاتی و آنیلی و توت فرنگی را یکی بعد از دیگری غورت داد.

کری جونز حاش خوب شد. تشنگی اش رفع شد از بستنی فروشن تشكّر کرد و باره به راه فماد. کری جونز راه خیلی درازی را رفت. جاهای عجیبی را دید. ولی دیگر خسته شده بود و پایايش درد می کرد. تصمیم گرفت زیستایه کمی چرت بزند. چرت کری جونز با ضربه یک عصا پاره شد. او صدای مهربانی را شنید که گفت: «سلام پسر کوچولو!» کری جونز چشمها یش را باز کرد و یک صورت پیرو درخسان را با یک لبخند مهربان دید. پیرزن سوال کرد: «پسکوچولو تویی هستی؟ راهت را کم کرده ای یا از خانه فرار کرده ای؟ من تلاحال تو را در

روز شروع شد. آفتاب بالا آمد و گلوی کری جونز خشک شد. کنار جاده نشست تا خستگی اش را درکند.

کری جونز داشت عرق پیشان اش را پاک میکرد که یک مرتبه صدای جیرینگ جیرینگ زنگی را شنید و مرد بستنی فروشن از سر پیچ ظاهر شد



اینجاندیده بودم؟

کرلی جوتز بالخند همیشگی اش گفت
هیچکدام ام در جان من کرلی جونز هستم که به
سفره‌ی رومتا این دنیاراجای بهتری برای زندگی بکنم.

پیرزن گفت؛ آه چه شجاعتی و چه نیت
خوبی کوچولوی من با من بیاکه وقت عصرانه
است من یک کیک درست کرده ام و فکر می‌کنم
مقداری هم شیرینی از دیروز مانده باشد.

عصرانه مفضل خیلی به کرلی جونز مزه داد.
از این بالاتر چیزی نمی‌خواست پس با تعظیم
مودبانه‌ای از پیرزن تسلکر کرد و برآ او قاتد پیرزن
لبخندی زد و در حالیکه برای او دست تکان میداد
آهسته‌اش کهایش را پاک کرد.

کرلی جونز رفت و رفت همینطور به پیش
برای بهتر کردن این دنیا برای همه مردم تایله
قاریکی همه جا را پوشاند و شب فرار سید. حالا
دیگر ستاره هادر آسمان چشمک میزند و صدای
ناله جعد ها از درختهای نزدیک بگوش می‌رسید.
کرلی جونز با عجله رفت تابه خانه‌ای رسید.

چراغی از پنج خانه خوش آمدگویی می‌کرد. کرلی
جونز خسته بود آنزو ز روز درازی برای او بود.

یک روز خسته کننده خیلی کارها نجامداده بود و
باید شب را استراحت می‌کرد او بطرف خانه
رفت و در زد در باز شد. صدایی فریاد زد پسرم
جونز من پسر عزیزم کجا بودی چرا مارا ترک کردی؟
کرلی جونز گفت آه مامان خواهش می‌کنم
غُرْنَنْ من به سفر درازی رفته بودم می‌خواستم
این دنیاراجای بهتری برای زندگی بکنم.
مادرش او را بغل کرد و فالید پسر شجاع
من آفرین به تو امشب توبا برگشتن به خانه دنیای
مرا بهتر کردی، مادر کرلی جونز خوشحال بود و به
پسرش افتخار می‌کرد و برای آنکه آمدن او را جشن
بگیرد یک کیک شکلاتی خیلی بزرگ درست کرد.
و با این ترتیب سفر طولانی قهرمان ما کرلی
جونز به پایان رسید ولی او قبل از آنکه به رخت خواهش
برود مسوالس را در آورد و دندانهایش را آنقدر
مسوک زد تا وقتی به آینه می‌خنددم مثل مروارید
بد رخشنده بعد هم مناجات کوتاهی خواند:
ای خدا از اینکه این دنیا را جای بهتری برای
زندگی کردن از تو متشرکرم

از: اسفند یار بهرام
ترجمه: ترانه اشرف

شاھزاده خانم پورونلا

همیشه بدون تأخیر سرمهیز غذا حاضر بود
و آنقدر سرو صداره‌هی انداخت تا بالآخره
سهمش را دریافت می‌کرد. آن روز صبح همه
از اینکه سرمهیز صبحانه پیدا پش نبود تعجب
کرده بودیم حتی در مرغدانی هم نبود. در
انبار کاه و اطراف خانه هم دنبالش گشتیم
ولی نخیر مثل اینکه غیش زده بود. داشتم
فکر می‌کردم که باید موضوع را با پدر میان
بگذارم که صدای جیغ گوش خراشی از آن
طرف مزرعه آمد. فقط پلی می‌توانست آن‌ظرور
جیغ بکشد، کنار جوی آبی که از وسط مزرعه
می‌گذشت در میان نیزار ایستاده بود متن
این که جن دیده باشد، تصمیم گرفتم برای
یکبار هم که شده کمکش کنم. همین‌که
نزدیکش رسیدم دادزد: "مار" و آنوقت بود
که هردو با سرعت تمام بطرف خانه دویدیم.
به پدر گفتم که "غازپیر" پیدایش نیست
و پلی گفت که در نیزار صدای یک مار شنیده
است. پدر برای جستجو و تحقیقات بدنیال
ما برآمد. سرراه شاخه کلفتی هم کند
تاب تواند آن را برای پیدا کردن مار در بین نمی-

دبلا = پسری برگول خوک
وقتی مامان برای بار چهارم پدر
را هدا کرد از مری اطاق
صدای یک مشت فرغ‌رود و بیراه آمد.
تنها کلمه‌ی که همه بطور واضح بین همه
آن حرفهاشنید تا "لنگه کفش" بود و چند
لحظه بعد وقتی پدر که فقط یک کفش پایش
بودنگ لنگان وارد آتاق شده بود خندیدم.
یک نگاه پر معنی پدر، همه مارا برای چند لحظه
ساخت کرد. بعد پرسید: "هیچ‌کدام از شما
لنگه کفش مراندیده است؟" بعد با صدای
عصبانی اضنا فه کرد "اولین کسی که دوباره
بخندد باید مرغدانی را تعریز کند." خودتان
حدس بزنید اولین نفر چه کسی بود.
سرراهم به مرغدانی همه اش در فکر
آن بودم که "غازپیر" کجا می‌توانست باشد.
"غازپیر" مادر شاھزاده خانم پورونلا در
بین حیوانات مزرعه مقام خاصی برای هوش
داشت. آزادانه به همه جای خانه سرمیزد.
در حالیکه عازه‌های دیگر هیچ‌کدام جرأت
نداشتند حتی پایشان را در خانه بگذارند،
این سعادت تنها خصوصی به او داشت.



از ما فرار کرد و بودیم مسخره می‌کرد. املختنده های او زیاد طول نکشید. یک بار که من موفق شدم نزدیک "غازپیر" بروم و از جایش بلند شد تا دنبالم کند پدر چشم مش به یک جسم خیلی آشنا خورد. بله "غازپیر" روی لنگه کفش پدر که صبح آنقدر دنبالش گشته بود نشسته بود. این موضوع برای پلی خیلی خنده دار بود ولی من از ترس اینکه مجبور بشوم دوباره مرغدانی را تمیز کنم جرأت نکردم دهانم را باز کنم. پدر یک مشت بد و بیراهه باز "غازپیر" کرد که او با خونسردی تمام آنها را شنید و هیچ محل نگذاشت

هاتکان دهد. همینکه نزدیک نیزار شدیم صدای فیش فیش بلندی را شنیدیم پدر از ما خواست که عقب بایستیم و خوش بلورفت. یک دفعه صدای فیش فیش خیلی بلندی آمد و پدر شروع به خنده دین کرد. نزدیکتر که رفتیم دیدیم که به چه می خنده "غازپیر" میان نیهار احتبرای خودش نشسته بود. این واقعه خیلی غیرعادی بود تازه ازان عجیبتر نمی گذشت هیچ چکدام از ما نزدیکش شویم. تا نزدیکش می شدیم. گردش را در از می کرد و نیمان می زد. پدر خیلی خنده دید و مرتب مارا که بقول خودمان

دویدم."غازپیر" دنبال مکرد و مرتب پایم
رائیگ می‌زد. خیلی تند تراز آنچه تصوّر کرده
بودم می‌دوید. بالاخره لنگه کفش را در بین
سر و صدای مرغهای عصبانی در مرغدانی
گذاشتم و درست بموقع قبل از رود "غاز
پیر" از آنجا بیرون پریدم.

پدر به حال مجبور بود یک جفت
کفش نوب خرد. ماهم به او دلداری دادیم
که هرچه باشد این لنگه کفش او بود که
افتخارداشت اولین غاز مزرعه در آن تخم
بگذارد.

بالاخره شاهزاده خانم پورونلا از تخم
بیرون آمد و لنگه کفش پدر را تازمانی که در
آن جامی شد خانه خودش کرد."غازپیر" با
دقّت تمام از دخترش مراقبت می‌کرد و شفافاً
خانم خیلی زود بزرگ و مایه افتخار مادرش
شد. درست مثل اینکه می‌خواست این را
به همه بفهماند، با قررواطوار خاصی راه میرفت
اوایل دنبال مادرش در خانه و اطراف مزرعه
می‌گشت و لی طولی نکشید که خودش به
نه تنها ممثل مادرش همیشه سرمیز عذًا

واز آنجائی که بحث کردن با او فایده ای
نداشت ماهمه برگشتیم. هیچ‌کدام از این
رفتار عجیب او سر در نمی‌آوردیم. پلی سرخانه
بر آن عقیده بود که فقط از کفش پدر محافظت
می‌کرد.

طرفهای عصر بود که دیگر همه نگران
شدیم."غازپیر" هنوز روی لنگه کفش پدر
میان نیزار نشسته بود. همه از آن می‌ترسیدیم
که شب روابه مکار سراغش برود. من و تام
نقشه‌ای کشیدیم، از آنجائی که او تا حالا
حتماً گرسنه شده بود، قرارش ذکه تسام او
ربا غذای محبوبش گول بزنده همینکه از
جایش بلند شد تا غذار ایگیرد من فوراً لنگه
کفش پدر را بدارم و فرار کنم. همه چیز
مطابق نقشه پیش رفت. من در نیاز رسپهان
شدم و تام با هزار رحمت بالاخره موفق شد
"غازپیر" را از جایش بلند کند ولی همینکه
چشم به لنگه کفش خود را تعجب خشکم
زد. لنگه کفش خالی نبود بلکه یک تخم سفید
بزرگ در آن بود. یک دسته بینی گندم، لنگه
کفش را فوراً برداشته روی آن را بانی‌ها
پوشاندم و با سرعت به طرف مرقدانی

حاضر بود بلکه مابین غذاها هم سهم اضافه
می خواست. این کارش "بگس" را خیلی عصبانی
می کرد. آخر از وقتی شاهزاده خانم پورونلا
بزرگ شد بود، قدرت فرمانروایی او در مزرعه
از بین رفته بود. بگس سگ پیرمان بود، شاهزاده
خانم پورونلا هر وقت وارد آشپرخانه می شد،
خیلی خونسرد به پارسهها و خرهای عصبانی
او محل نمی گذشت پلدهای بیرون آشپر-
خانه بقول همه تحت پادشاهی بگس بود و
از آنچه مملو پیش یعنی انبار کاه و قسمت
وسیعی از مزرعه را تحت نظر داشت.

شاهزاده خانم پورونلا می خواست پیش او
بنشیند و این کفر بگس را در آورد بود. اگر
زیاده از حد خرمی کرد شاهزاده خانم
پورونلا فیش فیش می کرد و گوشش را
لک می زد. خیلی زود بگس متوجه شد که
باید از اودوری کند.

یک روز بعد از ظهر که من و تام به
خانه رفتیم شاهزاده خانم پورونلا را
دیدیم که گردنش را در آرکرد بود، تندر
تندر پر پر می زد، و با سرعت تمام می دوید.
صدای پارسههای بلندی می آمد. چند
لحظه بعد بگس را دیدیم که با سرعت بی-

سابقه ای می دوید. پیش خودمان فکر
کردیم که دیگر کار شاهزاده خانم پورونلا
تمام است. حتماً زیاده از حد سر بر سر
• بگس گذاشته است. من و تام با سرعت
از سرازیری سر خور دیم ولی هنوز نصفه
راه را نزفته بودیم که از تعجب خشکمان زد
واز زور خنده روی خالکا غلطیدیم. تازه
فهمیدیم که این بگس بود که در درد سر
افتاده بود. بالاخره بگس توانست از روی
منده های مزرعه بیرون بپرد و شاهزاده
خانم پورونلا با افتخار بطرف مامد.
هرچه باشد برنده شده بود و در گوشة
منقارش یک مشت از پیشنهای بگس
به چشم می خورد. تا صبح روز بعد بگس
پیدایش نشدا و بعد از آن دیگر حتی نزدیک
پله های آشپرخانه هم نمی رفت. یک گوشه
زیر درختی می نشست و مرتب پیشتر را که
بوسیله شاهزاده خانم پورونلا کچل شده
بود می لیسید.

شاهزاده خانم پورونلا همه چیز را
خیلی زود یاد می گرفت و مثل من بالبلasm
خیلی خوب کنار می آمد. منظورم وقتی هایی
است که می توانست روی کولش سواری

تنها "جیل" بود که می‌خندید. خوب برای او مسائله‌ای نبود. چون هنوز برای تنبیه شدن خیلی کوچک بود، ماما خیلی آهسته گفت که این بار نمی‌توانیم تقصیر را گردن "غازپیر" بیاندازیم. پدر فکر می‌کرد که یکی از مابازی‌مان گرفته و همه را تهدید کرد که: "اگر تا وقتی من صبحانه ام را تعام کنم کفش‌هایم پیدا نشوند من... من..... من.... شاهزاده خانم پورونلا و بعد فریاد زد؛ "شاهزاده خانم پورونلا کجا است؟" لازم به جواب دادن نبود همه از

بخورد یک صبح زیاد بود. تام که هنوز عادت دیر آمدن سرمیزش را ترک نکرده بوده از اینکه چندالی پدر را خالی دید خالش راحت شد. همه از اینکه آنروز "غازپیر" تنها به سرمیز صبحانه آمده بود تعجب کرده بودیم. وقتی ماما برای بار سوم پدر را صد اکرده یک مشت غُرغُر و بد و بیراه شنیدیم که بین آنها یک کلمه بطور واضح شنیده می‌شد. "کفشهای..." چند لحظه بعد پدر که جورا بھایش پایش بود وارد اتاق شد. همه سعی کردیم جلوی خندمان را بگیریم.



هم‌هیئت‌پرور. هرد و می‌دانستیم که هرچه بایشد
 طرف‌شدن با پدر خیلی بهتر از طرف‌شدن با
 شاهزاده خانم پورونلا بود. بگس که می‌دانست
 ممکن است پدر این دستور را به او بدهد
 فوراً بطرف خانه برگشت. پدر خیلی عصبانی
 بود. زیرا ب چیزی می‌گفت و خم شد که
 کفشهایش را بگیرد که یک‌دفعه یک‌مشت
 پریه‌ها بلند شد و بدنبال آن جمع‌بلند پدر
 شنیده شد. پدر با تعجب به آستین پاره
 پیراهنش لگاه کرد و گفت: «آه... آه غازبی
 مصرف... حلا دیگر من را گاز می‌گیرد». من و
 تمام نگاهی به یک‌دیگر کردیم. پدر بطرف خانه
 برآمد افتلا و زیرا ب چیزی لا جمع به پختن
 آن غاز احمق برای شام می‌گفت. ما شاهزاده
 خانم پورونلا را به حال خودش گذاشتیم.
 خوب کاری هم از دست کسی برخی آمد. هیچ
 راهی برای بردن کفشهای پدر را دو تخم سفید
 بزرگ در آنها به مرغدانی نبود، مثل کاری که
 با "غاز‌پیز" کرده بودیم. بهر حال شاهزاده
 خانم پورونلا از پس هر روباهی که جرأت
 می‌کرد نزدیکیش برود برمی‌آمد و خیلی خوب
 می‌دانست چکاره‌ی کند. آخر حالا و یک
 ملکه بود.

از: ۱۸۷۳ یار بهرام

"پایان" ترجمه: هلن بهرام

جایمان بلند شدیم و بیرون رفتیم. اول
 به انبار کاہ رفتیم. جیل هیجان زده جلوتر
 از همه‌ی دوید و پدر که پابرهنه‌ی آمد
 روی یک پایش می‌پرید و از همه‌ی عقب
 افتاده بود. در مرغدانی و انبار کاہ اثری از
 آثار شاهزاده خانم پورونلا نبود. ناگهان
 صدای جیغ‌پلی توجه همه‌ی را بطرف جسم
 سفید رنگی در نیزار جلب کرد. شاهزاده
 خانم پورونلا بود. بنظری آمد که راه رفتن
 برایش مشکل بود چند قدمی بر میداشت
 و بعده‌ی ایستاد بعد در حالیکه مرتب
 پاها یش رانگاه می‌کرد سر ش را از این طرف
 به آن‌طرف تکان می‌داد. همین‌که جلو رفتیم
 علت این حرکات روشن شد. هیچ‌کس باوش
 نمی‌شد. همه‌ی غیر از پدر شروع به خندیدن
 کردیم. پدر لنگ لنگان جلو آمد و نمی‌دانست
 از شدت عصبانیت چکار کند. شاهزاده خانم
 پورونلا کفشهای او را پوشیده بود، خوب هرچه
 بود پاها یش را که در آنها کرده بود و از خانه تا
 آنجاراه رفته بود. شاهزاده خانم پورونلا با
 رضایت بکفشهای رانگاه می‌کرد و سر ش را تکان
 می‌داد. پدر به تمام دستور داد که کفشهایش را
 از او بگیرد. تمام سر ش را پائین انداخت من

چه خبر خوش؟

شماره بعدی ورقا آخرین شماره از سری مجله‌های این دوره خواهد بود.

حالابینیم چه خبرهای خوشی برای مارسیده است و این بار تمام این بچه‌های خوشبخت اسمشان به هشت زبان نوشته خواهد شد. یکی از شاگردان مدرسه ریاضی در گواییر به اسم سونیل کومار و رما ۱۲ ساله برای مادوداستان و دوننقاشی فرستاده است. یکی دیگر از شاگردان مدرسه ریاضی که او هم ۱۳ سال دارد به نام سودا - کاران گوچادر نقاشی از یک قایقران برایان فرستاده است.

خانم روی شوق عضو هیئت معاونت
برای مأگذاری مختصری فرستاده اند از یک گروه از شاگردان مدرسه ریاضی که در راه برگشت به مدرسه در حظیره القدس شهر پاتنادورهم جمع شده‌اند. شاگردان به سه گروه ورقا بدیع و روح الله تقسیم شده‌اند و برای هر یک از گروهها وظیفه‌ای معین کرده بودند از قبیل تهییه غذاء تعمیر کردن حظیره القدس و غیره که باشد انجام میدادند. در میان تمام برنامه‌های مختلفی که آن‌روز اجرا شد شاگردان برای مسترق الاذکار بهای که در دهلي در دست ساختمان است یعنی دعا کردند و بیست

دوستهای خوبم در این شماره خبرهای خوب زیادی برای شما دارم. بعضی از شما ممکن است این خبرها را در "نامه‌های ورقا" خوانده باشید. بالاخره تعدادی از دوستهای خوب ما حاضر شدند که ورقا را به چند زبان مختلف ترجمه کنند. حالا ورقا علاوه بر فارسی انگلیسی و هندی به پنج زبان دیگرهم چاپ می‌شود تلوگو تامیل بنگالی ماراتی و اویریا که همه زبانهای مختلف رایج هند هستند. من واقعاً افتخار می‌کنم که "تیم ورقا" هر روز بزرگتر می‌شود و تازه میدانم دیگر چه خبری برای شما دارم؟ بزودی ورقا بزبان آلمانی هم چاپ خواهد شد. اخیراً دوستهای ما از آلمان برایمان نامه نوشته‌اند که حاضرند ورقا را بزبان آلمان ترجمه کنند. این روزها تیم جوچه کلاغ‌های خبرنگار و بچه طوطی‌های جنگلی همه خیلی مشغول هستند بنابراین منتظر باشید، ممکن است به شما اطلاع بدھیم که ورقا بزبانهای فرانسه و چینی هم چاپ خواهد شد. بنظر من گروه ورقای ما واقعاً عالی است ولی فراموش نکنید که شما هم با فرستادن "خبرهای خوب" و فرمهای جدید آبو نمان سهم خودتان را برای مجله ادا کنید چون

برایت بنویسم. من به ارض اقدس رفته بودم. واقعاً خیلی جای خوبی بود. من برای همه شماد عکردم وقتی بداخل مقامات میرفتیم فکر میکردم خدا نزدیک من است. همه چیز خیلی قشنگ بود و خدا را شکرمیکنم که مرابه آنجاراهنماشی کرد. من به شهرها و کشورهای مختلفی سفر کرده ام وی وقتی به ارض اقدس رفتم احساس کردم که چرا به آنجا هارفته ام در حالی که همه چیز در حیفاست. امیدوارم که خدا شمارا هم بداین مکان مقدس وزیباراهنماشی کند. دوستار

تو شیلا کمانی از هند:

”ورقای عزیز“ اسم من دیدار است و ۱۳ سال دارم. دو سال پیش مابه مهاجرت شیلی آمدیم. قبل از آن هم برای ۱۱ سال در بولیوی مهاجر بودیم. من عی خواهم بتو بگویم که مجله زیبای توراخیلی دوست دارم و فکر میکنم که عالی است و در قلب همه کسانی که آنرا میخوانند راه پیدا میکند. به همین دلیل مادن بال آدم های جدیدی میگردیم که مجله را آبونه بشویند وی در واقع همه ایرانی های اینجا مجله را دارند و همچنین همه آنهاشی که میتوانند انگلیسی بخواهند بقیه هم فقط اسپاینی هی دانند. امیدوارم که در آینده نزدیک ورقابزیانهای زیادی ترجمه بشود و تا آن موقع یک زبان بین المللی درست همانطور که حضرت بها الله وعد فرموده اند بوجود بیاید. در آنضورت دیگر کار شما هم آسان خواهد بود و همه هم می توانند ورقا را بخوانند. دلم می خواهد از تو خواهش کنم که از همه بچه های بھائی دنیا بخواهی تا برای احبابی ایران که در رنج و مصیبت هستند وزندگی شان را در راه امر الله ازدست میدهند دعا کنند. همه ماید آنها را سرمشق خود قرار دهیم و دیانت بھائی را با تعالم قلب و روحان تبلیغ کنیم. خواهش میکنم که تکبیر مرابه همه بچه های دنیا بر سان، نوستدار تو دیدار او لادی از شیلی:

خوبست همه آنهاش که هر دوزیان فارسی و انگلیسی را میدانند هر دو مجله را آبونه بشویند مثل من که آرزو میکنم هندی هم بله بودم! سال گذشته یکسری کلاس های درس

روپیه هم پول برای صندوق مشرق الاذ کار جمع آوری شد. آنها هم چنین مسابقات نفاسی و داستان نویسی هم داشتند و نوشته ها و نفاسی های برنده گان این مسابقات را برای مافرستاده اند. برنده گان این مسابقات عبارتند از: شیور آتان گاچادر. دانش. سودا کاران گوچادر. دانیات و سانیل و رما. ازین همه داستان های که سودا کاران دانش و دانیات نوشته اند خیلی قشنگ بود و امیدوارم که آنها بعد از این خودشان هم برای ماداستانهای جداگانه بفرستند.

”ورقای عزیز“ لم میخواهد چند خبر خوب

”ورقای عزیز“ اسم من دیدار است و ۱۳ سال دارم. دو سال پیش مابه مهاجرت شیلی آمدیم. قبل از آن هم

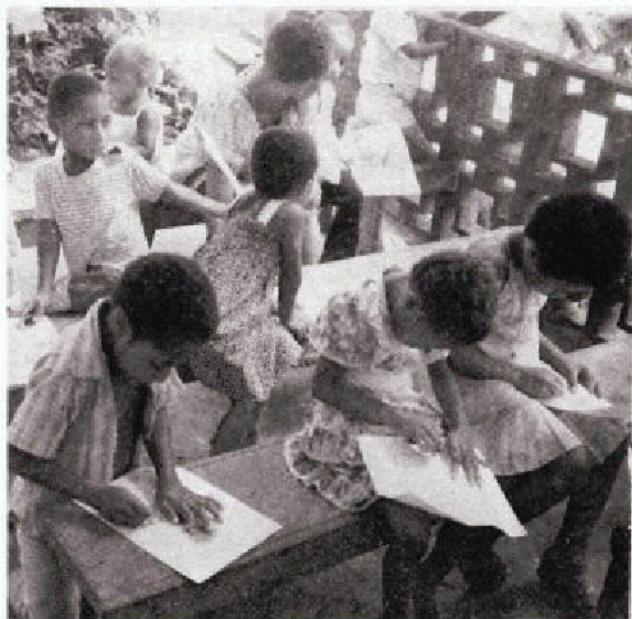
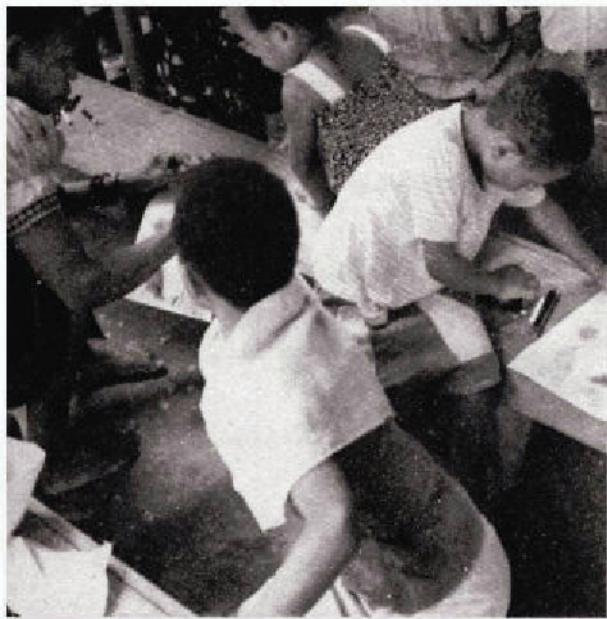
نادره مالی از استوک آن ترتیت انگلستان برای

ما خبرهای خوبی فرستاده است و مینویسد: من از خواندن شماره های ورقا و افعاله اذت بردم. فکر میکنم

کرافت ویک زیردریایی کشیده ام که هی فرستم. من و خواهر کوچکم غالباً شبهه در رختخواب و رقامی خوانیم. ورقا داستانهای جالب و قشنگی دارد. خیلی متشکرم از بلوز ورقا که برایم فرستاده اید آنرا در مدرسه تابستانه بهای مان پوشیده بودم. می خواهم به توهنه مخواندنگا ورقا بهترین آرزو های خودم را برسانم دوستدار تو نویل میکونم .

هر روز یکشنبه ۳۰ تا ۳۱ نفر از بچه های قبائل مختلف پاپوا در گینه نوبرا ای کلاس های امری در نونگا که جائی در خارج شهر را بون است جمع می شوند. این یگانگی سرپرست این کلاس هاست و ما در اینجا دو عکس از آنها چاپ میکنیم .

اخلاق داشتم که در آنها مناجات ها و داستانهای ورقا را به بچه هایاد میدادم و بسیار موثر بود و بچه ها آنها را خیلی دوست داشتند. نادره هم چنین مینویسد که در یک کارناوال شرکت کرده اند در این کارناوال یک ماشین بزرگ را با گلهای زنگاریگ تزئین کرده اند و بسیار جالب توجه بوده و بچه ها هم خیلی کمک کرده اند. نادره هم چنین تکبیر اللہ الیه برای همه گروه ورقا و بچه طوطی های جنگل و گروه خبرنگارهای جوان و بقیه می فرستد. از نادره خیلی متشکریم و خواهش می کنیم باز هم برایمان نامه بنویسد. آسم من نویل میکونم است و با خانواده ام در اولو فنلاند زندگی میکنم من شش سال دارم و خواهی دارم که سه ساله است. پدرم این نامه را بجای من مینویسد چون من انگلیسی بلد نیستم، من برای شما عکس یک هاور



Hope, Love and Care

Hope, might be our father
hoping all these wars
would cease
so we could live a
happy life
a happy life with peace.

Love, could be our mother
trying to give us
all her warmth
making sure we learn
the good ways
at school and in the
home.

Care, would be the family
caring when we are ill
Bringing us blankets
toast and tea
as we look out the
window sill.

So hope, Love and care
can make a family
sharing with each other
In all our different needs.

Carla Rowe
Age 11

(From What's the Buzz magazine of the
Dalkey School Project National School,
Ireland.)

س. رادیشاندال ۱۳ ساله - س سانکا.

رانا راييانان ۱۲ ساله و پ. تاني كيول ۱۲ ساله از
كانچي پورام تاميل نادو چند نقاشي خيلي قشنگ
براي ماقرستاده اند.

هدانداني از ساحل عاج چند نقاشي و داستان

شاكردان درس اخلاق شرقي ماقرستاده است.

راهي ياكدهم ابراهيم براي ماسه داستان فرستاده
است. ايرما هفت ساله براي مانقاشي از يك د هكده فرستاده
است. ميميلا ۱۳ ساله نقاشي مادری که بچه اش را به بغل
دارد برايمان فرستاده است. گوين تيتو هوکس
نقاشي از يك سري بازو يك بچه که در كالسکه اش خوابیده را
فرستاده است. همچيني بني نقاشي از يك پسر بچه
ولويزا ده ساله نقاشي از دو تا فيل برايمان فرستاده.
اند.

تمام نقاشي ها بسيار قشنگ کشيده شده اند و
من اميدوارم که در مورد موضوعات مسابقه هم
نقاشي بفرستند.

يادم آمد که گويم بهتر است هرچه زود تر کارهای
خود را براي مسابقه بفرستيد چون برنده های مسابقات
در شماره اول سري بعد مجله ورقا معرفی خواهند شد.
منظروانه های شما هستم.

